

رستم گمان برد که بانو خود را با خنجر میخواد بکشد پیش دویده گفت :
شتاب مکن که اینکار هم اکنوت میشود - اما مهادخت کشیزك من
دیوانه وار بروی رستم پریده فریاد زد : - ای ستمگر ! آیا یکی که اینك
روانش بسوی آسمانها پرواز میکند گستاخی مینمائی ! . .

رستم بی هوشانه رو به بانو دوید جز آنکه سنگینی بارهای اندوه
و رنج زهر جانگزا کار خود را کرده بود .

آزرمیدخت مانند فرشته نکوکاری خنده رلب روی ريك های نمناك
دراز کشیده پیکر سیمینش بیجان و دیدگان دلربایش آرام آرام برای همیشه
بخواب رفت ! . .



در این هنگام از کتاره های لشکر گاه مهمه ای برخاست و بهمین
بخطر های سهمگینی که رو بایشان میشتافت متوجه گشته از ماه آفرین
پرسید : - آیا کسی همراهت هست ؟ ماه آفرین پاسخ داد : - آری سهراب
دنیال ما با سه اسب از کنار رودخانه میآمد و هم او ما را رهانید و اینك
او و مهادخت با بنده دیگری همراه من است - بهمین گفت : پس از شما
نگرانی ندارم آنگاه با دیده گریان دستش را با آسمان برداشته با آوازی گرفته
بدینگونه نالید : - ای آنکه جهان را آفریدی و سرنوشت جهانیان را بر
پیشانی آنان نکاشتی بشنو ، سوگند کسی را که بزرگی تو سوگند میخورد
تا هرگز دل به آدمی نبندد و گفتگوی مردمان را نپسندد زندگی را جز
برای ستایش تو نخواهد و آرامش را جز برای نیایش آستانت نجوید !

و توای روان تابناك ای ایزد منش و فرشته خوی ای خدایگان من
ای سرمایه فرخندگی و امید من تو ، ای آزرمیدخت ! گواه باش که این

بنده ات دشواریهای کهبدی و بیفوله نشینی را بر مرک آسان و آسایش بخش برتری نهادم تا در بوته دوری تو بیشتر همی بتفتم و در زیر سفدان روزگار همی بسایم و به فرسایم ...!

همانشب شش سوار و یک پیاده از دروازه لشکرگاه بیرون رفتند و پس از پیمودن مسافتی یکی از آنان پیاده شده اسب و رخت و سلاحش را بآن پیاده وا گذارده کلاه و جبه نمیدین را از دیگری گرفته پوشید و با سایر سوارها که پیاده شده بودند و داع کرده از یکی از ایشان پرسید: غیاد راستی باستخر خواهی رفت؟ آن دیگری پاسخ داد: آری سپهبد زیرا در خانمان یدری میتوانم با سودگی زندگی را بسر آورم و در کوهستان پارس دور از همه مردمان درباری و نایبکاری های آنان با دلتوازی های ماه آفرین از بارهای رنج و اندوه خود بکاهم! ... آن نمد پوش در حالی که میخواست روانه شود گفت: - اورمزد یکتا و بزرگ شما را از فریب روزگار برهاند و این دختر آسمانی خوی را خوشبخت فرمایاد! آیا راستست که خوشبختی هم در زیر این گنبد نیلگون پیدا میشود؟ و در پایان شب تار روز روشنی نیز هست! کز! ...!

نمد پوش اینرا گفته از سوئی و سواران از سوی دیگر روانه شده شب تیره و تار در میانه حایل گردیده ظلمت بی پایان همگی را در چادر سیاه خود در پیچید! ...!

• پایان بخش دوم

خوانندگان کرامی دنباله داستان را در بخش سوم

خواهند یافت